

شیری بود که او را ضعف و سستی بر آمده بود و چنان قوت از او ساقط شده که از حرکت باز ماند و نشاط شکار نداشت، و در خدمت او روباهی بود.

روزی روباه او را گفت: سلطان جنگل، چرا چنین ضعیف افتاده است؟ آیا در اندیشه معالجه خویش نیست؟ شیر گفت: اگر دارو دست دهد، به هیچ وجه، تأخیر جایز نشمرم. گویند دل و گوش خر، علاج این ضعف است و آن، اکنون مرا میسر نیست.

روباه گفت: اگر جناب شیر، رخصت فرمایند و اجازت دهند خری به نزدشان خواهم آورد. شیر گفت: چگونه؟

روباه گفت: در این نزدیکی، چشمه ای است که رختشویی هر روز برای شستن رختها بدان جا می آید و با او خری است که با رختها بر پشت او است. چون به چشمه می رسد، خر را رها می کند تا در اطراف چشمه بچرد. او را بفریبم و نزد سلطان آورم. شیر، پذیرفت و گفت: چنانچه خر بدین جا آوری، دل و گوش او را من خورم و باقی به تو دهم.

روباه به نزد خر رفت و با او مهربانی ها کرد و سخن از دوستی و رفاقت گفت. آن گاه پرسید که سبب چیست که تو را رنجور و نزار می بینم؟

خر گفت: صاحبم پی در پی از من کار کشد و علف چندان که من خواهم، فراهم نیاورد.

روباه گفت: ندانم چرا این محنت و رنج را اختیار کرده ای؟

خر گفت: هر جا که روم، همین است.

روباه گفت: اگر خواهی تو را به جایی می برم که زمین آن را علفهای تر و تازه پوشانده است و هوای آن همچون بوی عطر، دل انگیز است. پیش از تو خری دیگر را نصیحت کردم و بدان جا بردم و اکنون در آن جای خرم می خرامد و به عیش و مسرت، روزگار می گذراند.

خر گفت: امروز چه روز خوبی است که تو را دیدم. دانم که شرط دوستی به جای می آوری. باشد که من نیز، خدمتی به تو کنم.

روباه، خر را به نزدیک شیر آورد. شیر قصد خر کرد تا او را شکار کند. ما چون قوتی در بازو نداشت، خر از دست او گریخت.

روباه در حیرت شد از سستی شیر. خواست که ترک او گوید.

شیر گفت: در این ناکامی، حکمتی بود که پس از این تو را خبر خواهم داد. اکنون دوباره برو. شاید که او را باز فریب دهی و به این جا آوری.

روباه دوباره رفت. خر به او عتاب کرد و گفت: مرا کجا بردی؟ این است شرط دوستی و طریق جوانمردی؟ روباه گفت: ندانم چرا گریختی؟ آن که قصد تو کرد و به سوی تو آمد، خری از جنس تو بود. می خواست که تو را استقبال کند و همراه تو شود.

خر، تا آن زمان بشیر ندیده بود و وسوسه های روباه، باز در او کارگر افتاد. همراه روباه شد و نزد شیر آمد.

این بار در یک قدمی شیر ایستاد و شیر چون او را در نزدیکی خود دید، جستی زد و بر سر و روی او پنجه زد.

خر بر زمین افتاد. شیر به روباه گفت: همین جا باش تا من دست و روی خود بشویم و بازگردم تا از دل و گوش خر طعام سازم.

چون شیر رفت، روباه دل و گوش خر بخورد.

شیر باز آمد. پرسید که دل و گوش کجا شد؟

روباه گفت: عمر سلطان دراز باد، اگر این خر را دل و گوش بود، دوبار به پای خود به مسلخ نمی آمد و فریب خدعه های من نمی خورد. او را نه گوش بود و نه چشم و نه دل.